

بیمارستان در بیابان

مسعود دشتی زاد
پرستار بازنشسته بیمارستان تأمین اجتماعی یزد

رنگ شده بود و هنگام کار چند جای لباسم رنگی شد. اتاق‌ها و تخت‌های بیماران را هم مرتب کردم تا برای پذیرش آماده باشند.

پایان شیفت، بیماران بخش داخلی بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) - که ساختمانی قدیمی در مرکز شهر داشت - با مینی‌بوس به بیمارستان تازه منتقل شدند. بیشترشان سالمند بودند. با کمک همکاران آن‌ها را در تخت‌ها بستری کردیم. آن روز آن قدر سرگرم کار و جنب‌وجوش بودیم که اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. راستش حتی یادم نمی‌آمد شیفتم چه ساعتی باید تمام شود.

در همان ساعت‌های نخست، دکتر نوربخش سری به بخش زدند. با لیخند رو به من گفتند:

«آقای دشتی زاد، یادت باشد تو اولین روپوش سفید شاغل در این بیمارستان شدی - افتخار بزرگی است.»

آن جمله برای من به یادگاری ماندگار تبدیل شد. حدود ساعت ۹ یا ۱۰ شب دوباره به بخش آمدم. من و چند نفر از کارکنان بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) که همراه بیماران آمده بودند، در ایستگاه پرستاری مشغول کار بودیم. دکتر با همان لیخند همیشگی گفتند:

«حواستان باشد کارهای امیرالمؤمنین را اینجا نکنید.»

خندیدم و گفتم:

«مگر نعوذ بالله امیرالمؤمنین کار بدی می‌کردند دکتر؟»

خنده بلندی کردند و گفتند:

«منظورم همکاران بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) است؛ مبادا روتین‌های نادرست آنجا را اینجا تکرار کنند.»

بعد از آن، شیفت‌های پی‌درپی و کار سنگین آغاز شد. با این حال کار در کنار مدیری مثل دکتر نوربخش برای ما لذت‌بخش بود. حتی در روزهای اول نیروی خدماتی نداشتیم و گاهی خودمان بخش‌های را می‌کشیدیم. وقتی اولین نیروهای خدماتی استخدام شدند، ما بودیم که شیوه نظافت بخش‌ها را به آن‌ها آموزش دادیم.

مدت‌ها به دلیل کمبود نیرو، خودم به عنوان مسئول بخش ملحقه تخت بیماران را عوض می‌کردم و تخت‌ها را مرتب می‌کردم. امروز هم این کار را برای خودم افتخار می‌دانم.

حقوق تأمین اجتماعی برای من و بسیاری از همکارانم پراز خیر و برکت بود. با همان حقوق توانستیم خانه بخریم، موتور و ماشین تهیه کنیم و زندگی‌مان را سر و سامان بدهیم.

اما برای من برکت دیگری هم داشت. به واسطه مترون و یکی از سوپروایزرها با همسر آینده‌ام آشنا شدم؛ کسی که چند ماه

سال ۱۳۷۴ بود و بیمارستان ۲۷۴ تختخوابی تأمین اجتماعی یزد هنوز در مرحله آماده‌سازی قرار داشت. من تازه دوره کارشناسی پرستاری را به پایان رسانده بودم و از سال ۱۳۷۲ هم با مرکز بهداشت استان همکاری آموزشی داشتم. پیش از آن نیز در برخی مراکز درمانی یزد با مرحوم دکتر سید تقی نوربخش (مدیرعامل فقید سازمان تأمین اجتماعی) همکاری کرده بودم. یک روز ایشان گفتند برای مصاحبه استخدامی تأمین اجتماعی هم حاضر شوم. به همراه چند نفر دیگر در دفتر مدیریت درمان یزد برای مصاحبه رفتیم و خوشبختانه همگی پذیرفته شدیم. هفدهم تیرماه ۱۳۷۴ بود که تماسی دریافت کردم. گفتند: «آقای دکتر نوربخش دستور داده‌اند در بیمارستان حاضر شوید.»

آدرس بیمارستان را به سختی پیدا کردم. آن زمان بیمارستان در حاشیه شهر و میان بیابان‌های اطراف یزد قرار داشت. با موتورسیکلت راه افتادم و حوالی ساعت دوازده و نیم ظهر به محل رسیدم.

صادقانه بگویم، هر چیزی بود جز بیمارستان. خیابان‌ها و کوچه‌ها خاکی بود و در محوطه، تل‌های خاک و مصالح ساختمانی دیده می‌شد. ساختمان هنوز کاملاً آماده نشده بود. داشتم موتور را کنار یکی از همان تل‌های خاک قفل می‌کردم که ناگهان ماری حدوداً یک‌متری به سمت من حرکت کرد. فرصت فکر کردن نبود. موتور را همان جا رها کردم و با سرعت به داخل ساختمان دویدم.

داخل ساختمان گروه‌های مختلف مشغول کار بودند؛ کارگران، تکنسین‌ها و کارکنانی که هر کدام در حال آماده‌سازی بخشی از بیمارستان بودند. اتاق ریاست و یکی دو بخش تقریباً به مراحل پایانی رسیده بود.

دکتر نوربخش را همان جا دیدم. برای صحبت با او باید پا به پایش این طرف و آن طرف می‌دویدم. کت و شلوار قهوه‌ای شیکی به تن داشت اما از شدت کار و گرما پشت کت او از عرق سفید زده بود.

با همان شتاب همیشگی گفت:

«برو طبقه بالا، بخش داخلی. از امروز عصر کارت را شروع کن.» نگاهی به اطراف انداختم. هنوز همه چیز نیمه‌کاره بود، اما دیگر فرصتی برای پرسیدن نبود.

روپوش سفیدم را از کیف بیرون آوردم و در راهرو پوشیدم. بعد وارد بخش داخلی شدم.

هنوز بیماری به بیمارستان منتقل نشده بود. شروع کردم به مرتب کردن داروها و تجهیزات. میز ایستگاه پرستاری تازه